

سرگذشت ماهیگیر

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: ماکسیم گورکی

زنجره ها می خوانند.

گوئی هزاران رشته فلزی، میان شاخ و برگ انبوه زیتون کشیده اند، باد برگهای خشن را می جنباند و آنها را به رشته ها می زند و این تماس پیوسته و آرام، هوا را از صدای مستی آوری پر می کند. گوئی دستهائی نامرئی هزاران چنگ نامرئی را به صدا در می آوردند و آدم هیجان زده منتظر می ماند تا آهنگ خاموش شود و دسته نوازندگان با سازمان زهی خود، به خورشید آسمان و دریا سرود پیروزی بنوازند.

باد می وزد و درختان را می جنباند و چنان به نظ می رسد که انگار نوکشان از کوه به سمت دریا در حرکت است. موج، آرام و موزون، به ساحل سنگی می خورد. توده های کف جنبان سیمگونی که به دسته های پرندگان بزرگ می مانند، در پهنه آبی دریا جای گرفته اند؛ همه در یک جهت حرکت می کنند، آنگاه از نظر محو می شوند و دوباره، با صدائی که به سختی شنیده می شود، نمایان می گردند. دو قایق، با سه ردیف بادبان افراشته، که گوئی می خواهند به دامشان بیندازند، در افق بالا و پائین می روند و خود دو مرغ سیاه به نظر می رسند. همه چشم

انداز مانند رویائی دور و نیمه فراموش شده، مجازی می نماید.
ماهیگیری که در ساحل شنزار و زیر سایه صخره ای نشسته است، می
گوید: آفتاب غروی طوفان سختی خواهد آمد. موج خزه های ارغوانی،
سبز و طلائی را شسته و در ساحل پهن کرده است. خزه ها روی
شنهای داغ و در آفتاب سوزان پژمرده می شوند و هوا را از بوی تندید
پر می کنند. موجکهای پیچان دنبال یکدیگر تا ساحل می دوند.
ماهیگیر پیر با آن صورت چروکیده اش به پرنده ای می ماند. بینی
عقابی و چشمان گرد و بسیار تیز او، میان چین های تیره پوستش
پنهان است. انگشتان گره دار و خشکش بی حرکت روی زانوانش قرار
دارد. مرد پیر با صدائی که هماهنگ زمزمه موجها و آواز زنجره ها است
می گوید: «تقریباً پنجاه سال پیش از این بود، سینیور، یادم می آید که
آن روز از روزهای بود که انگار همه می خندند و آواز می خوانند. آن
روزها پدرم چهل سال داشت و من شانزده سال عاشق بودم و این کار
برای پسر شانزده ساله ای، که در آفتاب سخاوتمندانه ای زندگی می
کند، یک امر طبیعی است.

پدرم گفت: گیدو، بیا برویم شکار پسونی. سینیور، پسونی ماهی لطیف و
لذیذی است که پره های صورتی رنگی دارد. ماهی مرجانی هم بش
می گویند چون در ته آب و کنار توده های مرجان پیدا می شود. باید با
یک قلاب سنگین شکارش کرد. ماهی قشنگی است. و ما راه افتادیم و

به جز شکار موفقیت آمیز چیز دیگری پیش بینی می کردیم. پدرم ماهیگیر قوی و با تجربه ای بود اما در آن وقت تازه از بستر بیماری برخاسته بود، سینه اش درد می کرد و رماتیسم این مرض ماهیگیران، انگشتانش را چنگ کرده بود.

این باد که حالا از کنار دریا به ما می وزد و سر و رویمان را نوازش می دهد، و مثل اینکه ما را به طرف دریا می خواند خیلی فریبکار و شیطانی است. وقتی به دریا رفتی غافلگیرت می کند و مانند حیوانی که آسیبی بش رسانده ای، خود را به رویت می اندازد، کرجی ات را به پرواز در می آورد گاهی آن را در آب واژگون می کند. همه این کارها در یک چشم به هم زدن اتفاق می افتد و قبل از آن که فرصتی برای دشنامی یا دعائی پیدا کنی، چرخ زنان به جای دوری پرتاب شده ای. دزد از همچون بادی قابل اعتمادتر است. بشر همیشه از قوای طبیعت قابل اعتمادتر است.

اینچنان بادی بود که ما را چهار کیلومتر از ساحل دورتر انداخت، می بینید که فاصله مختصری است! مانند موجود ترسو و پستی ما را غافلگیر کرد. پدرم که با دستهای چنگ شده خود محکم از پارو چسبیده بود، فریاد زد: گیدو! محکم بگیر. زود، لنگر! اما وقتی داشتم دنبال لنگر می گشتم، باد پارو را از دست پدرم قاپید و ضربتی به سینه اش زد و او را گیج و بیحال ته قایق پرتاب کرد. فرصت نداشتم

کمکش کنم چون هر لحظه بیم آن می رفت که تسلیم امواج شویم.
حوادث خیلی تند اتفاق افتاد: من پاروها را گرفتم، باد ما را به سرعت
می برد و آب از هر طرف به رویمان می ریخت چون باد نوک موجها را
می شکست و مانند کشیشها به سرمان آب می پاشید، اینجا فقط
قدرتش زیاد بود و به خاطر شستن گناهان هم نبود.

پدرم که به هوش می آمد، نگاهی به ساحل کرد و گفت: پسرم دیگر
هوا خیلی پس است، طوفان مدتی طول خواهد کشید. وقتی آدم جوان
ات خطر و این حرفها سرش نمی شود: تلاتش می کردم که قایق را
برانم و هر آنچه را که یک ملاح در لحظات وخیم در دریا، که باد،
نفس اهریمنان بدکار. هزاران گور برای آدم می کند و موزیک عزایش
را مفت و مجانی می زندف باید بکند، انجام می دادم.

پدرم، که آب را از سروریش تکان می داد و لبخند می زد، گفت: -
آرام باش، گیدو. داری با سوزن چاه می کنی؟ قوه ات را ذخیره کن و
گرنه آدمهای توی خانه بیهوده منتظر تو خواهند ماند. موجهای سبز
رنگ قایق کوچک ما را بمانند توپی که بچه ها پرتاب می کنند، به هوا
می انداخت، از سر و رویمان بالا می رفت، می غرید و دیوانه وار
تکانمان می داد. توی گودالهای عمیقی می افتادیم و بعد به قله های
سفید بالا می رفتیم و ساحل به سرعت از ما فرار می کرد و دور و
دورتر می شد و مثل اینکه همراه کرجی ما می رقصید.

پدرم گفت: تو ممکن است برگردی اما من نه! گوش کن ببین از ماهیگیری و کار و بار برایت چه می گویم... و آنوقت از خصوصیات یک ماهی دیگر و این که کی و چه طوری می شود آن را صید کرد، هر چه می دانست، گفت. وقتی دیدم اوضاعمان خیلی وخیم است، گفتم: «پدر، بهتر نبود دعا می خواندیم؟ مانند دو خرگوش میان یک دسته سگ سفید گیر کرده بودیم که از هر طرف به ما چنگ و دندان نشان می دادند.

گفت: خدا همه را می بیند! می داند مردانی که خلق کرده است تا در خشکی زندگی کنند، در دریا هلاک می شوند و یکی که امیدی به نجاتش نیست، باید معلوماتی را که دارد به پسرش ارث بگذارد. کار برای زمین و انسان لازم است. خدا این را می داند... و وقتی آنچه را که از شغلش می دانست به من یاد داد، کارهائی را هم که بشر باید برای زندگی آسوده با هموعانش بکند، گفت. گفتم: حالا وقتش است که این حرفها را به من یاد بدهی؟ در خشکی هیچ نگفتی؟ - درخشکی مرگ این قدر نزدیک نبود. باد مانند جانور وحشی زوزه می کشید و موجهها به قدری بلند می غریدند که پدر می بایست فریاد بزند تا صدایش را بشنوم. - و همیشه طوری رفتار کن مثل اینکه بدتر و نه بهتر از مردم دیگر هستی، آنوقت راحت می شوی. اعیان و ماهیگیر، کشیش و سرباز اعضای یک پیکرند و تو به اندازه دیگران عضو لازم

آن هستی. هیچوقت فکر نکن که یک انسان بدیهایش زیادتز از خوبیهایش است. قبول کن که خوبیهای او به بدیهایش می چربد و خواهی دید که این طور هم هست. آدمها طوری که دیگران از آنها انتظار دارند، رفتار می کنند.

البته همه اینها را یکمرتبه نمی گفت. وقتی از موجی به موج دیگر پرت می شدیم و گاهی پائین می رفتیم گایه بالا می آمدیم، حرفهای او بریده بریده از توی کف و ذرات آب به گوشم می رسید. بیشترین را باید می برد و بعضی هایش را نمی فهمیدم. سینیور، وقتی مرگ به روی آدم خیره شده، چطور می تواند چیز یاد بگیرد؟ می ترسیدم. هیچوقت دریا را چنین خشمگین ندیده بودم و خود را آنقدر بیچاره نمی دانستم، و نمی توانم بگویم که آنوقت بود یا بعدها، وقتی که آن ساعتها را به خاطر می آوردم. شوری احساس می کردم که هرگز تا آنوقت که زنده ام فراموش نخواهم کرد.

مثل اینکه دیروز بود. پدرم را می بینم که در ته قایق نشسته و بازوهای ضعیفش را باز کرده با انگشتان کج و کوله اش از لبه ها چسبیده است. آب کلاهدش را برده بود و موجها زمانی از چپ و زمانی از راست، جلو و عقب، به سر و شانه او می خوردند و او هر دفعه سرش را بالا می انداخت و خره ای می کشید و به من داد می زد. سر تا پا خیس شده بود و به نظر می رسید که چته اش چروکیده و چشمانش از ترس یا از

خستگی گرد شده است. فکر می کنم از خستگی بوده. فریاد می زد:
- اوهو! صدای مرا می شنوی؟ بعضی وقتها جواب می دادم: می شنوم!
- یادت باشد تمام خوبیها ساخته بشر است. جواب می دادم: باشد!
هیچوقت روی خشکی این طور با من صحبت نکرده بود. همیشه
خندان و مهربان بود اما حس می کردم که به من به چشم کودکی نگاه
می کند و به قدرتم اطمینان ندارد. بعضی وقتها این به من برمی خورد،
چون روح جوان زود مجروح می شود.

فریادهای او ترس مرا کمتر می کرد، شاید بدان جهت است که همه
چیز را به این روشنی به یاد می آورم.» ماهیگیر پیر ساکت شد.
چشمانش را به دریای کف آلود دوخته بود. آنگاه لبخندی و چشمکی زد
و ادامه داد: «سینیور، سالها با مردم سرو کار داشته ام و می دانم که به
یاد آوردن چیزی شبیه فهمیدن است و هر قدر بیشتر بفهمی، خوبی را
بیشتر درک می کنی، باور کن عین حقیقت است! حالا صورت عزیزش
را به یاد دارم که تماماً خیس بود و چشمان درشتش مهربان و موقر به
رویم خیره نگاه می کرد به طوری که می فهمیدم: تقدیر نیست امروز
بمیرم. می ترسیدم اما می دانستم که هلاک نخواهد شد. آخر سر قایق
ما واژگون شد و ما توی آب جوشان افتادیم، کف چشمانمان را کور می
کرد، موج این ور و آن ورمان می انداخت و به تیر قایق می زد. هر چه
را که می توانستیم به قایق بسته بودیم و طنابها هم دستان بود و تا آن

وقت که قدرت داشتیم بچسبیم موج نمی توانست از کرجی مان آن طرف تر پرتاب کند، اما خیلی سخت بود که سرمان را از آب بالاتر بگیریم. چندین دفعه موج من و او را به قایق زد و باز دورتر برد. توی آب بدی اش اینست که سر آدم تو می رود، کر و کور می شود، گوشه‌هایش پر از آب می شود و آب فراوانی قورت می دهد. این ماجرا خیلی طول کشید، تقریباً هفت ساعت، ناگهان باد برگشت. این بار به قوت به طرف ساحل می وزید و ما را به سرعت به خشکی می برد. من با شادی فریاد زدم: محکم بگیر! پدرم چیزی گفت که من فقط یک کلمه اش را شنیدم: ... صخره ها... منظورش صخره های ساحل بود، اما تا آنها خیلی فاصله داشتیم حرفش را باور نکردم. ولی او بهتر از من می فهمید. کوههای آب ما را به این طرف و آن طرف می زد، چسبیده بودیم مدت درازی این وضع ادامه داشت، آخر صخره های تیره ساحل نمایان شد. بعد از آن حادثه خیلی تند اتفاق افتاد صخره ها تلوتلو خوران به سمت ما می آمدند، روی آب خم شده و آماده بودند که ما را زیر بگیرند. موجهای سفید یکی دو بار به جلو پرتابمان کردند؛ قایق، مانند گردوئی که زیر چکمه ای افتاده باشد، خرد شد، طناب از دستم در رفت، دندانهای صخره ها را که مثل کارد تیز جلویم بودند و سر پدرم را که بالاتر از سر من بود، دیدم؛ بعد به بالای آن پنجه های شیطانی کشانده شدم.

یکی دو ساعت بعد، جنازه پدرم را برداشتند، پشتش شکسته و جمجمه اش خرد شده بود. زخم سرش به قدری بزرگ بود که آب قسمتی از مغزش را شسته و برده بود. یادم است که تکه های خاکستری آن توی زخم دیده می شد و رگهای قرمزی وسطش بود، درست شبیه مرمر یا کف خون آلودی بود. بدنش به طور وحشتناکی تغییر شکل داده بود اما صورتش روشن و آرام و چشمانش محکم بسته بود.

من؟ بله. من هم بدطوری زخمی شده بودم. وقتی مرا کنار دریا آوردند، بیهوش بودم. آب ما را به کنار آمالفی برده بود. از خانه مان خیلی دور است، ما البته، مردم آنجا هم ماهیگیرند و چنین چیزهایی آنها را متعجب نمی کند، بلکه ملایم و مهربانشان می سازد. کسانی که زندگی پر خطری دارند همیشه مهربانند! می ترسم نتوانسته باشم شما را حالی کنم که عقیده ام نسبت به پدرم چیست و در این پنجاه و یک سال چه موضوعی را در دل نگهداشته ام. برای گفتن کلمات مخصوصی لازم است، نه کلمات بلکه موسیقی. ولی ما مردمان عوام مثل ماهی هستیم، نمی توانیم آنطور که دلمان می خواهد صحبت کنیم. بیشتر از آنچه می توانیم بیان کنیم، می دانیم و درک می کنیم.

حرف سر این است که پدرم، در ساعت مرگش، با آنکه می دانست نخواهد توانست فرار کند، نمی ترسید و مرا، پسرش را، فراموش نمی کرد و قوت و فرصتی به دست می آورد تا آنچه را که فکر می کرد من

باید بدانم، بگوید. من شصت و هفت سال دارم و حالا می توانم بگویم
هر چه می گفت همه اش راست است!»

پیرمرد کلاه دستبافش را که زمانی قرمز و اینکه قهوه ای بود، برداشت
و چپش را بیرون کشید؛ سر برهنه و آفتاب سوخته اش را خم کرد و با
تأکید گفت: «بله آقای عزیز، همه اش عین حقیقت است! بشر همان
طور است که شما می خواهید. اگر با مهربانی به آنها نگاه کنید خواهید
دید هم به آنها و هم به خودتان خوبی کرده اید. آنها و شما هر دو بهتر
می شوید. خیلی ساده است، اینطور نیست؟»

باد هر دم شدیدتر می وزید، موجها بلندتر، تیزتر و سفیدتر می شدند؛
مرغان دریا بزرگتر می نمودند و به دور دستها می پریدند. دو قایقی که
سه ردیف بادبان داشتند، مدتی پیش در حاشیه آبی افق از نظر ناپدید
شده بودند. کناره های سراشیب جزیره از کف پوشیده بود و آب نیلی
رنگ با هیاهو به ساحل می خورد و پخش می شد و زنجره ها آواز
خستگی ناپذیر و پر شور خود را ادامه می دادند.